

خانم جذاب

به قلم یسنا یاسر

خلاصه:

همتا دختر ساده ای که با مردی به نام حسام که داری مشکل جنسی و روانی است ازدواج میکند اما شب اول عروسیشون اتفاقی میفته که...

part1#

صدای بوق بوق کردن ماشین ها همه گریه هام رو شست و با خودش برد. چقدر دلتنگ اون خونه میشدم...! خونه ای که حالا باید بهش میگفتم خونه پدری! نه خونه خودم.

حسام سقف ماشین رو باز کرد و با صدای بلندی گفت:
 _ وا بدین! بنزین تموم کردم!

خنده آرومی کردم و سرمو پایین انداختم. هنوز از ش
 خجالت میکشیدم و نمیدونستم چطور باید باهاش
 رفتار کنم.

مرد خاص و ساکتی بود ولی دوشش داشتم
 همین که گیر نمیداد، مسالمت آمیز رفتار میکرد و بهم
 احترام میداشت؛ برام دنیایی بود! بالاخره بعد از کلی
 دور دور رسیدیم به خونه اش؛ یا بهتر بگم، خونمون...!

یه آپارتمان دوبلکسِ فوق العاده شیک و رویایی که
چند باری باهاش اومده بودیم.

دستمو گرفت و باهم سوار آسانسور شدیم. لحظه ای
لبخند از لب هاش کنار نمیرفت و با نگاه شیطونش
بههم خیره بود... کمرم عرق کرده بود از داغی نگاهش،
از هرم نفس هاش....

در واحد رو برام باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد
بشم. خونه هم به طرز زیبایی تزئین شده بود و حسام
کناری ایستاد تا واکنش منو ببینه.

– وای! تو کی وقت کردی این همه کار کنی حسام؟

لبخند آرومی به روم پاشید و شنلم رو از سرم برداشت.

نگاهش پر از ستاره های ریز و درشتی بودند که میدرخشید و حال و هوای دخترونه ام رو شاد میکردند.

کتشو بیرون آورد و گفت:

_ امشب برات کلی سوپرایز دارم همتا؛ بیا اینجا رو ببین.

ذوق زده نگاهش کردم و دنبالش رفتم...وقتی در اتاق خواب رو باز کرد دیگه نتونستم جلوی شادی خودمو بگیرم و جیغ خفه ای کشیدم!

گل های سرخ پر پر شده کل اتاق، خصوصا تخت
دونفره رو پر کرده بود و کف زمین پر از شمع های
کوچولوی زینتی بود.

اشک توی چشم هام جمع شد و گفتم:
_ ممنونم حسام! واقعا ممنونم.

دستم و گرفت و گفت:
_ بذار کمکت کنم لباساتو بیرون بیاری.

بی حرف سرمو پایین انداختم و حسام تور رو از تنم
بیرون کشید... جزیه شورت هیچی تنم نبود، حسام

قبلا هم منو لخت دیده بود ولی هیچ کاری نکرده بودیم
و بخاطر همین هنوز ازش خجالت میکشیدم!

عمیق نگاهم کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

_ اردلان؟؟!!

سوالی نگاهش کردم و خواستم بگم حالت خوبه که
یهو در باز شد و یه مرد لخت مادرزاد وارد اتاق شد...!

part2#

اصلا قدرت تحلیل نداشتم، لبخند موذیانه ای به روم
زد و گفت:

– جونم داداش...! بکش کنار که بُکن زنت اومد!

چشم هامو چند بار باز و بسته کردم تا مطمئن بشم
درست میبینم!

یه مرد درشت هیکلی که تقریباً دو برابر حسام بود!

تازه موقعیتم رو فهمیدم جیغ کشیدم و قبل از اینکه از
تخت پایین پریم؛ اون مرد منو توی بغلش اسیر کرد و
غرید:

– آروم خانوم کوچولو.... هیششش!

شورتمو از تنم بیرون آورد و جلوی چشم های حسام
دستشو روی بهشتم گذاشت!

یخ بسته بودم و هر چقدر دست و پا میزدم و با چشم
هام به حسام التماس میکردم؛ فایده ای نداشت!

حسام دستشو توی شلوارش فرو کرد و آلتشو بیرون
آورد! از ترس رو به سخته بودم...

قلبم مثل گنجشک میزد و اون مرد لعنتی با شدت
بیشتری انگشتم میکرد!

– آروم بگیر دختر؛ آرووووم!

پاشو دور بدنم قفل کرد و دهنمو با یه گگ بست.
دیگه جز صدای خفه فریاد هام هیچ صدایی توی اتاق
نبود.

آلت سیخ شده اش رو به سوراخم مالید و لیسی به نوک
سینه ام زد!

اشک با سرعت روی گونه هام میریخت و حسام جلوی
چشم های وحشت زده ام جق میزد...!

– چقدر جفتک میندازه زنت؛ گفتی رame که!

حسام چشم هاشو بست و آه عمیقی از ته دل کشید و
حرکت دستشو تند تر کرد!

هنوز فکر میکردم خوابم؛ هنوز فکر میکردم همه این ها
کابوسه....! باورم نمیشد دارن این بلا هارو سرم
میارن...!

part3#

_ میبینی حسام؟ دارم زن تو میگام؛ یه فشار مونده تا
پردشو بزنم! فشار بدم داداش؟

حسام آه های عمیق میکشد و چشم هاش بسته بود!

حالت تهوع داشتم....معدم به شدت می جوشید و اون
مرد داشت انگولکم میکرد!

یکم دیگه سینه هام رو میکید و سر کلاhek آلتشو روی
سوراخ بهشتم گذاشت.

دوباره روم خیمه زد و با چشم های درشت شده اش
نگاهم کرد و گفت:

– زن شدنت مبارک همتا خانوم!

گفت و همه آلتشو با فشار واردم کرد...!
از ته دل جیغ کشیدم و خودمو به تخت کوبیدم.

کامل روم خیمه زد و بعد از چند ثانیه؛ تلمبه های
آرومش شروع شد...!

هرچقدر جیغ میزدم صدام به گوش کسی نمیرسید و
فقط گلوی خودمو خراش میداد.

تلمبه هاش هر لحظه تند تر میشدند و درد بدی زیر دلم
می پیچد.

دردی که تا مغز استخونم نفوذ میکرد و زجرم میداد....!

نمیدونم چند دقیقه، چند ساعت یا چند سال گذشت که
بالاخره داغی چیزی رو توی وجودم حس کردم و هیکل
گنده عرق کرده اش از روم کنار رفت...!

چشم هام سیاهی میرفت از درد! خودمو جمع کردم و
نگاهم روی حسامی نشست که با کلی دستمال توی
دستش کف اتاق ولو شده بود...!

part4#

مظلومانه زدم زیر گریه و اشک ام به سرعت روی
بالش ریخت. چقدر بدبخت بودم...

شب عروسیم؛ باید به همچین مصیبتی دچار میشدم؟
اون مردی که حسام؛ اردلان صداش زده بود؛ مجبورم
کرد از هم باز شدم و لبه های بهشتمو کنار زد.

– پاره شدی ؛ باز باز!

لگدی به سینه پهنش زدم و دوباره توی خودم جمع
شدم.

حسامم تازه حالش خوب شده بود؛ به طرفم اومد و
روی سرمو بوسید.

_ خانوم شدنت مبارک عشقم، ممنون بابت امشب!
متنفریه چشم هاش نگاه کردم و به صورتش تف
انداختم!

_ لعنت بهت؛ لعنت به ذات بی غیرت!

لبخند آرومی بهم زد و دوباره سرمو بوسید.

بعد هم ازم فاصله گرفت و رو به اردلان گفت:

_ من میرم توی اتاقم؛ مراقبش باش!

اردلان سرشو تگون داد و حسام جلوی چشم های
ترسیده من بیرون رفت...

قرار بود با این مرد بخوابم؟ ناباور چشم هامو باز و
بسته کردم و ترسیده گوشه تخت جمع شدم!
لبخند خبیثی بهم زد و گفت:

_ عادت میکنی همتا خانوم؛ عادت میکنی!

part5#

سکسکه ای از ترس کردم، دوباره به سمتم اومد و مثل
پر گاه بلندم کرد.

چقدر گنده بود هیکلش! هرچقدر دست و پا زدم تا از
زیر دستش بیرون بیام؛ فایده ای نداشت.

مردونه ی خوابیده اش رو بین لایه های بهشتم
گذاشت و با صدای کش داری گفت:

_ من جنون سکس دارم؛ دلم میخواد مردونگیم مدام
توی جلو و عقب تلمبه بزنه! باید بهش عادت کنی!

به شونه هاش چنگ زدم و با صدای بلندی زدم زیر
گریه.

_ بخدا من از اون دخترا نیستم، ولم کنین! درد دارم!

لبخندی زد و صورت خیسمو بوسید.

_ هیششش! هییش!

بزرگ شدن آلتشو زیر پوستم حس میکردم، گریه
هامم بیشتر شده بود و با درد سرمو روی شونه اش
گذاشتم!

خیلی بی حال بودم حتی نمیتونستم چشم هام رو باز
نگه دارم.

اردلان پشتمو نوازش کرد خودشو به بدنم مالوند!

گم شده بودم بین هیكل تنومد و بزرگش...
نوڪ سینه ام رو بین دندوناش و کشید آروم شروع
کرد به مك زدن.

مور مورم میشد! خودمو تڪون دادم تا از دستش در
بیام و سینم با صدای بلندی از دهنش بیرون کشیده
شد!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ وضع همینه همتا؛ یا مثل آدم میشینی و ک-یر سواری
میکنی یا میبندمت به تخت و جلو و عقب تو یکی میکنم!

part6#

_ ولم کن عوضی شماها دیوونه این! شماها مریضین...!

گریه هام امونم نمیدان بیشتر بگم، هق هقم اوج گرفت
و اردلان کلافه منو از بغلش بیرون کشید و روی تخت
درازم کرد.

_ گریه نداره دختر خوب؛ شوهرت نمیتونه بکنه؛ خب
من میکنمت! این کجاش گریه داره؟

مشتی به سینه اش کوبیدم و روی تخت جمع شدم.

زیر دلم به شدت درد میکرد و تخت پر از خون بود.

مثل وحشی ها بهم تجاوز میکرد و حالا میگفت چه
فرقی میکنه و چرا گریه میکنی؟

از پشت بغلم کرد و آلت شق شده اش روی سوراخ
پشتم نشست!

ترسیده از جا پریدم و نالیدم:

_ از پشت نه ، تورو خدا نه!

– میای میدی مثل آدم؛ یا بذارم پشتت؟

دماغمو بالا کشیدم و دور ترین قسمت تخت پناه
گرفتم!

عروسی به سیاه بختی من پیدا میشد؟ اونم شب
زفافش...؟!

– تورو به جون عزیزات بذار من برم، به هیچ کس
هیچی نمیگم فقط بذار برم!
پوزخند صدا داری زد و مچ دستمو گرفت.

جیغ خفه ای کشیدم و قبل از اینکه داد و هوارم همه
ساختمون رو بیدار کنه دوباره دهنمو با گگ بست و
مجبورم کرد روی شکم سفت و چند تیکه اش بشینم.

چند تا سیلی محکم به سینه هام زد و لگد پرونی های
من به هیچ کجا نرسید.

part7#

سینه هامو با دست مالید و با یه حرکت منو برگردوند و
روم خیمه زد!

قلبم دیوانه وار به سینم کوبیده میشد و مثل گنجشگ
بارون خورده میلرزیدم.

تحمل یه رابطه دیگه نداشتم؛ اونم با این حجم از
درد...!

یکم تف به سر کلاهی آتش زد و روی سوراخ بهشتم
گذاشتمش....

این بار آرامم آورم جلو رفت و چند دقیقه طول کشید تا
همه حجم آتش توی بهشتم فرو رفت!

بلند بلند گریه میکردم و سرمو به چپ و راست تکون
میدادم .

اردلان به دست هاش تکیه کرد و تلمبه هاش شروع
شد....

آروم آروم به کمرش سرعت میداد و جیغ های من توی
اون گوی لعنتی خفه میشد!

این قدر محکم بهم ضربه میزد و توی بهشتم کمر میزد
که احساس میکردم آلتش داره رحممو پاره میکنه!

نزدیک به ارضاش؛ آلتشو بیرون کشید، گگ رو هم از
دهنم باز کرد و گفت:

– باز کن دهنتو!

چشم هام گرد شد و محکم جلوی دهنمو گرفتم و با
دست هام فشار دادم!

عصبی به کمرم سیلی زد و دست هامو برداشت.

– سرتق نشو دختر؛ اگر سگ بشم تا صبح میگامت؛ باز
کن دهنتو میگم.

چشم هام می جوشید و به حال بدم زار میزدم.

part8#

وقتی دید حرف گوش نمیکنم؛ آلتشو روی سوراخ
باسنم گذاشت و غرید:

_ باشه پس اُبدو اینجا خالی میکنم.

چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد و مظلوم گفتم:

_ نکن نکن! باشه! هرچی تو بگی فقط دیگه نه!

لبخند خبیثی زد؛ تخم هاشو روی لبم گذاشت و گفت:

_ لیسش بزن!

با حالت چندش این کاررو کردم و آه های مردونه اش
بلند شد!

سر آلتشو توی دهنم گرفت و گفت:

_ مثل یه بچه خوب که شیشه شیرشو مک میزنه؛ مک
بزن تا آبم بیاد.

چشم هامو بستم و همزمان چند قطره درشت از
چشمم چکید.

کاری رو که خواست انجام دادم و حجم زیادی از مایع
داغ توی دهنم ریخته شد.

با یه عق گلویی قورتش دادم و بی حال روی تخت
افتادم...!

دیگه تحمل نداشتم؛ تحمل هیچی رو نداشتم.
حتی تحمل نفس کشیدن...!

بدن خیس از عرقمو توی بغلش جمع کرد و سرمو روی
سینه پهنش گذاشت.

_ دیگه تموم شد؛ الان آرومم! نترس کاریت ندارم
دیگه.